

## فصل سی و پنجم

### ایستگاه کینگز کراس

#### مترجم: سارا بلیک

او درحالیکه صورتش رو به زمین بود دراز کشیده بود و به سکوت گوش می داد. او کاملا تنها بود. هیچ کس او را نگاه نمی کرد. هیچ کس دیگری آنجا نبود. او کاملا مطمئن نبود که خودش هم آنجا باشد. خیلی بعد، یا شاید تنها چند لحظه بعد، او فهمید که باید وجود داشته باشد. او می بایست چیزی بیشتر از تفکر جدا شده از جسم باشد، چراکه او دراز کشیده بود، واقعا دراز کشیده بود، روی یک سطح، دراز کشیده بود. بنابراین او دارای احساس لامسه بود و چیزی که او رویش دراز کشیده بود هم وجود داشت. تقریبا به محض آنکه او به این نتیجه گیری رسید، هری از این موضوع آگاه شد که عریان بود. کاملا متقاعد از اینکه در تنهایی محض می باشد، این موضوع باعث نگرانی او نشد، اما این وضوع اندکی او را فریب می داد. او از خودش سوال کرد که آیا همانطور که می تواند لمس کند، توانایی دیدن هم دارد؟ و با باز کردن پلک هایش فهمید که چشم هم دارد.

او در مه درخشانی دراز کشیده بود، اگرچه این مه مانند هیچ مهی که او قبلا دیده باشد نبود. اطراف او در میان مه ناپدید نشده بود. گویی که مه در اطراف وی شکل نگرفته بود. زمینی که او بر رویش دراز کشیده بود به نظر می آمد که سفید بود. نه سرد و نه گرم، فقط به سادگی کفی صاف و خالی بود که می بایست می بود.

او نشست. به نظر می آمد که بدنش صدمه ندیده است. صورتش را لمس کرد. عینک بر صورت نداشت. سپس از میان هیچی که او را دربر داشت صدایی به گوشش رسید. صدای آرام ضربه زدن چیزی که تکان می خورد و ضربه می زد. صدایی رقت انگیز و درآن واحد اندکی شرم آور. او احساس نامطبوعی داشت گویی دارد به چیزی شرم آور و رازگونه گوش می دهد.

برای اولین بار آرزو کرد که ای کاش لباس بر تن داشت.

تقریبا به محض آنکه این فکر در ذهنش شکل گرفت، ردایی در فاصله نزدیک وی ظاهر شد. او ردا را برداشت و آن را برتن کرد. لباس نرم و تمیز و گرم بود. خیلی غیر عادی بود که لباس چگونه در لحظه ای که او به آن احتیاج داشت، ظاهر شده بود ...

او ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. آیا او در نوعی اتاق نیازمندیهای بسیار بزرگ بود؟ هر چه بیشتر نگاه می کرد، چیزهای بیشتری برای دیدن میافت. گنبد شیشه ای بزرگی بالای سر او در نور خورشید می درخشید. شاید اینجا یک قصر بود. همه جا ساکت و آرام بود به جز آن صدای ضربه و گریه که از جایی در نزدیکی وی و از میان مه می آمد ...

هری به آرامی در جایش چرخید و به نظر می آمد که پیرامون وی دربرابر نگاهش به خودش شکل می داد. یک فضای بسیار بزرگ باز، روشن و تمیز، سرسرای بزرگتر از سرسرای بزرگ هاگوارتز با سقف گنبدی شکل شیشه ای تمیز. آنجا کاملا خالی بود. او تنها کسی بود که آنجا بود، به جز ...

او به عقب رفت. چیزی را که منشاء صدا بود دیده بود. آن چیز به شکل یک بچه کوچک و لخت بود. پوستش سرد و خشن بود و زیر صندلی دراز کشیده و می لرزید، جایی که او را رها کرده بودند، پس داده شده و ناخواسته، بیرون رانده شده از دید، در تلاش برای نفس کشیدن.

از این موجود ترسید. اگرچه این موجود کوچک و زخمی بود، نمی خواست که به آن نزدیک شود. به آرامی و درحالی که آماده بود هر لحظه به عقب بپرد، به آن نزدیک شد. بزودی آنقدر نزدیک آن شد که بتواند آن را لمس کند. اما نمی توانست خود را ضعیف به لمس کردن آن بکند. احساس یک ترسو را داشت. باید آن موجود را دلداری می داد، ولی آن چیز او را پس می زد.

- تو نمی توانی کمک کنی.

او درجا چرخید. آلبوس دامبلدور به سمت او می آمد. شاد و خوشحال در حالیکه ردای بلند خود به رنگ آبی تیره را پوشیده بود.

- هری

او دستانش را از هم گشود، و هر دو دستش کامل و سفید و آسیب ندیده بودند.

- پسر فوق العاده من. پسر شجاع، مرد شجاع. بیا قدم بزنیم.

مبهوت، هری به دنبال دامبلدور به راه افتاد و از جایی که بچه نارس دراز کشیده بود و ناله می کرد دور شد. دامبلدور او را به سمت صندلی هایی که دورتر زیر نور سقف درخشان قرار داشتند و هری قبلاً متوجه اشان نشده بود، راهنمایی کرد. دامبلدور روی یکی از آنها نشست و هری در حالیکه به صورت مدیر سابقش نگاه می کرد روی دیگری نشست. موها و ریش بلند و نقره ای دامبلدور، چشمان آبی نافذ او از بالای عینک هلالی شکل، بینی شکسته: همه چیز به گونه ای بود که او به یاد می آورد، ولی باز هم ...

هری گفت: اما شما مردید

دامبلدور گفت: اوه. بله.

- پس ... من هم مرده ام؟

دامبلدور در حالیکه هنوز لبخند می زد گفت: آه. این سوال مهم است. مگر نه؟ اگر راستش را بخواهی، پسر خوب، فکر نمی کنم.

آنها به یکدیگر نگاه کردند. پیرمرد هنوز لبخند می زد.

هری تکرار کرد: نمردم؟

دامبلدور گفت: نمردی.

- اما ...

هری از روی عادت دستش را به سمت زخم صاعقه شکلش برد. به نظر نمی آمد که زخمی در کار باشد.

- اما من باید مرده باشم. من از خودم دفاع نکردم. من اجازه دادم که او من را بکشد.

دامبلدور گفت: و فکر می کنم این موضوع موجب تمام تغییرات شد.

به نظر می آمد که مانند نور، مانند آتش، خوشحالی از دامبلدور متصاعد می شد. هری هرگز او را اینقدر کامل و واضح، راضی ندیده بود.

هری گفت: توضیح بده.

دامبلدور در حالیکه انگشتان شصتیش را در هم گره زد بود گفت: اما خودت می دانی.

هری گفت: من اجازه دادم که او من را بکشد، مگر نه؟

دامبلدور در حالی که سر تکان می داد گفت: دقیقا.

- بنابراین آن قسمتی از روح او که در من بود ...

دامبلدور با علاقه بیشتر سر تکان داد و هری را ترغیب به ادامه دادن کرد. لبخند بزرگی حاکی از تشویق بر صورت او بود.

- ... آن قسمت رفته است؟

دامبلدور گفت: آه. بله. بله. او آن قسمت را نابود کرد. هری روح تو کامل و کاملا مال خودت است.

- ولی آن وقت....

هری از روی شانه اش به جایی که موجود کوچک معیوب زیر صندلی تکان می خورد، نگاه کرد.

- آن چه چیزی است پرفسور؟

دامبلدور گفت: چیزی که مافوق کمک هر دوی ماست.

هری دوباره شروع کرد: اما اگر ولدمورت از طلسم مرگ استفاده کرد، و هیچ کس هم اینبار برای من نمرد

- چگونه من زنده ام؟

دامبلدور گفت: فکر می کنم که می دانی. به قبل فکر کن. به خاطر بیاور که اودر بی توجهی، حرص و خشونتت چه کاری انجام داد.

هری فکر کرد. اجازه داد که نگاهش روی اطرافش پرسه بزند. اگر جایی که در آن نشسته بودند یک قصر

بود، جای عجیبی بود. با صندلیهایی در ردیف های معین و این جا و آنجا تکه های ریل راه آهن و با این همه

او و دامبلدور و موجود معیوب زیر صندلی تنها کسانی بودند که آنجا بودند. و سپس جواب بدون هیچ

تلاشی به آسانی بر لبانش جاری شد.

هری گفت: او از خون من استفاده کرد.

دامبلدور گفتک دقیقا. او خون تو را گرفت و بدنش را با آن ساخت. خون تو در رگهای او است. هری،

حمایت لیلی در درون هردی شما است. او تا زمانیکه خودش زنده است تو را زنده نگاه می دارد.

- من زنده می مانم ... تا زمانیکه او زنده است؟ اما من فکر کردم ... فکر کردم که این موضوع برعکس

است. فکر کردم که ما هردو باید بمیریم؟ یا شاید هر دو یک چیز است؟

او از صدای ناله موجود پشت سرش گیج شده بود و دوباره به آن نگاه کرد.

- مطمئن هستيد كه ما هيچ كاري براي او نمي توانيم انجام دهيم؟

- امكان هيچ كمكي وجود ندارد.

هری گفت: خوب پس ... بيشتر توضيح بده.

و دامبلدور لبخند زد.

- هری، تو هفتمين جان پيچ بودی. جان پيچی كه هيچ گاه قصد ساخته شدنش وجود نداشت. او به قدری روحش را بی ثبات کرده بود كه هنگاميكه آن قتلهاي شيطاني را انجام داد و والدين تو را كشت و براي كشتن يك بچه تلاش كرد، روحش از هم دريد. اما آنچه كه از آن اتاق بيرون رفت، از آنچه كه او می دانست كمتر بود. او چيزی بيش از بدنش را جا گذارد. او قسمتي از خودش را متصل به تو، قرباني كه زنده مانده بود، جا گذاشت.

و دانش او به شكل اسفناكي ناكامل بود. ولدمورت تلاشي براي درك چيزی كه براي آن ارزش قائل نمی شود انجام نمی دهد. ولدمورت درباره داستانهاي بچه ها و جن هاي خانگی، درباره عشق، وفاداری و معصوميت هيچ چيز نمی داند و آنها را درك نمی كند. نمی داند كه آنها همه نيرویی فرای نيروی او دارند، نيروی خارج از دسترس هر نوع جادویی. اين حقيقتی است كه او هيچ گاه به آن نرسيد.

او خون تو را گرفت در حاليكه باور داشت اين خون باعث قدرتمند تر شدن بيشتر او می شود. او مقداری از افسونی را كه مادرت به هنگام مرگش براي تو و در تو قرار داد، در خودش قرارداد. بدن او اين افسون را زنده نگاه می دارد و تا زمانيكه افسون زنده باشد، تو هم زنده می مانی.

دامبلدور به هری لبخند زد و هری به او نگاه كرد.

- و تو اين را می دانستی؟ تو اين را می دانستی - تمام اين مدت؟

دامبلدور با خوشحالي گفت: من حدس می زدم. اما حدس هاي من معمولاً درست هستند.

آنها براي مدتی كه به نظر خیلی می آمد ساكت نشستند در حاليكه موجود پشت سر آنها ناله می كرد.

هری گفت: چيزهاي بيشتری است. چيزهاي بيشتری در اين باره وجود دارد. چرا چوب من، چوب جادوی

قرضي را شكست؟

- درباره آن موضوع مطمئن نيستم.

هری گفت: پس حدس بزن.

و دامبلدور خنديد.

- هری، چیزی را که تو باید درک کنی این است که تو و ولدمورت با یکدیگر در قلمرو جادو فرای هر آنچه که شناخته شده و آزمایش شده است سفر کرده اید. و این چیزی است که من فکر می کنم که اتفاق افتاد، و البته بی سابقه است، و فکر می کنم که هیچ چوب دستی سازی نمی تواند آن را پیش بینی کند یا برای ولدمورت توضیح دهد.

همانطور که حالا تو می دانی، لرد ولدمورت هنگامیکه به شکل انسانیش بازگشت بدون آنکه قصدش را داشته باشد ارتباط میان خودش و تو را محکم تر کرد. به غیر از روحش که هنوز به تو متصل بود و در حالیکه فکر می کرد که خود را قوی تر می کند، او قسمتی از قربانی مادرت را درون خودش برد. اگر تنها می توانست دقیقاً قدرت وحشتناک این قربانی را درک کند، شاید حتی جرات نمی کرد که به خون تو دست بزند ... اما در آن صورت، اگر او می توانست درک کند که دیگر لرد ولدمورت نبود و هیچ گاه مرتکب قتل نمی شد.

با پر قدرت تر کردن این ارتباط دو طرفه، با درهم پیچیدن سرنوشتتان به یکدیگر بیشتر از آنچه هیچ دو جادوگری در طول تاریخ تاکنون انجام داده باشند، ولدمورت تلاش کرد تا با چوب جادویی به تو حمله کند که هسته ای مشترک با چوب جادوی تو داشت. و بعد همانطور که می دانیم چیزی واقعا عجیب اتفاق افتاد. هسته ها، که البته نمی دانست چوب تو برادر چوب خودش است، به شکلی که ولدمورت هرگز انتظارش را نداشت واکنش نشان دادند.

هری او در آن شب بیش از تو ترسیده بود. تو امکان مرگ را پذیرفته بودی و حتی آن را در آغوش گرفته بودی، چیزی که لرد ولدمورت هیچ گاه قادر به انجامش نبود. شجاعت تو برد و چوب تو بر چوب او پیروز شد. و در این بین چیزی بین دو چوب اتفاق افتاد، چیزی که انعکاس رابطه بین صاحبان چوبها بود.

من اعتقاد دارم که در آن شب چوب تو قسمتی از قدرت و تواناییهای چوب ولدمورت را به خودش جذب کرد، چوبی که خود حاوی قسمتی از ولدمورت بود. بنابراین چوب تو او را وقتی به تعقیب تو پرداخت، شناخت. مردی را شناخت که هم خویشاوند بود و هم دشمن خونی، بود و در جریان این شناخت قسمتی از جادوی خود او را به سمت وی برگشت داد. جادویی بسیار پر قدرت تر از هر آنچه چوب لوسیوس تا آن زمان انجام داده بود. چوب تو در آن موقع دارای هم شجاعت بی اندازه تو بود و هم مهارت کشنده ولدمورت. آن چوب جادوی بیچاره لوسیوس چه شانسی می توانست داشته باش؟

هری پرسید: اما اگر چوب من آنقدر پر قدرت بود چگونه هر میون توانست آن را بشکند؟

دامبلدور گفت: پسر عزیز من، تاثیر فوق العاده چوب تو تنها در برابر ولمورت بود که بی فکرانه در عمیق ترین قوانین جادو دخالت کرده بود. تنها در برابر او آن چوب به شکل غیرعادی پر قدرت بود. در سایر مواقع یک چوب جادوی معمولی بود ...

دامبلدور مهربانانه به سخنش پایان داد: البته مطمئنم که چوب جادوی بسیار خوبی بوده است. هری برای مدت زیادی غرق تفکر نشست، یا شاید تنها برای چند لحظه. در آنجا خیلی سخت بود که بشود درباره چیزی مثل زمان مطمئن بود.

- او من را با چوب شما کشت.

دمبلدور حرف هری را تصحیح کرد: او موفق نشد که تو را با چوب من بکشد. فکر می کنم می توانیم در این مورد مطمئن باشیم که تو نمرده ای.

و سپس گویی می ترسید که هری را حقیر شمرده باشد اضافه کرد

- اگرچه، البته من رنج تو را که مطمئنم بسیار سخت بوده، کوچک نمی شمارم.

هری در حالیکه به دستان تمیز و بی عیب او نگاه می کرد گفت: در آن موقع احساس عظمت می کردم. ما دقیقاً کجا هستیم؟

دامبلدور در حالیکه به اطراف نگاه می کرد گفت: خوب من می خواستم این را از تو پرسیم. فکر می کنی ما کجا هستیم؟

تا زمانیکه دامبلدور نرسیده بود هری نمی دانست که کجایند. اگرچه اکنون موقع او پاسخی برای دادن داشت.

او به آرامی گفت: اینجا شبیه ایستگاه کینگز کراس است. البته به جز اینکه خیلی تمیزتر و خیلی خالی تر است و تا آنجا که من می توانم بینم هیچ قطاری هم نیست.

دامبلدور به شدت می خندید: ایستگاه کینگز کراس. واقعا؟

هری اندکی مدافعانه پرسید: خوب شما فکر می کنید که کجا هستیم؟

- پسر عزیز من، من هیچ عقیده ای در این باره ندارم. به قول معروف، این مهمانی تو است.

هری هیچ عقیده ای درباره اینکه معنی این حرف چیست نداشت. دامبلدور داشت عصبانی کننده می شد.

هری به او نگاه کرد و سوال بسیار مهمتری نسبت به مکان فعلیشان را به یاد آورد.

او گفت: هدایای مرگ ( من به جای قديسان مرگبار از ترکیب هدایای مرگ استفاده کردم. به نظرم بیشتر

معنی میدهد چون اینها شیئی هستند نه شخص)

خوشحال شد که دید آن لغات، لبخند را از صورت دامبلدور پاک کرد.

دامبلدور گفت: آه – بله.

او حتی به نظر اندکی نگران می آمد.

– خوب؟

برای اولین بار از زمانیکه هری، دامبلدور را ملاقات کرده بود، او شبیه یک پیرمرد به نظر نمی آمد، خیلی جوانتر به نظر می آمد. برای یک لحظه او مانند پسر کوچکی به نظر آمد که در حین انجام دادن کار اشتباهی گیر افتاده است.

دامبلدور گفت: می توانی من را ببخشی؟ آیا می توانی من را برای اعتماد نکردن به تو ببخشی؟ برای نگفتن به تو؟ هری، من تنها می ترسیدم که تو شکست بخوری، همانگونه که من شکست خوردم. من فقط می ترسیدم که تو هم مرتکب اشتباه من شوی. هری من برای بخشش التماس می کنم. حالا مدت زمانی است که می دانم تو از من بهتر هستی.

هری در حالیکه از لحن صحبت دامبلدور و از اشکی ناگهان که در چشمان او جمع شده بود، وحشت کرده بود پرسید: درباره چه حرف می زنی؟

دامبلدور زمزمه کرد: هدایا، هدایا. رویای یک مرد ناامید.

– اما آنها واقعی هستند.

دامبلدور گفت: واقعی و خطرناک و اغواگر برای احمق ها. و من اینچنین احمقی بودم. اما تو خودت این را می دانی، مگر نه؟ من دیگر هیچ راز پوشیده ای در برابر تو ندارم. تو می دانی.

– چه چیزی را می دانم؟

دامبلدور کاملاً چرخید تا روبروی هری باشد، و اشک هنوز در چشمان آبی درخشانش جمع بود.

– ارباب مرگ هری، ارباب مرگ. آیا در آخر من از ولدمورت بهتر بودم؟

هری گفت: البته که بهتر بودید. البته – چطور می توانید همچین سوالی را پرسید؟ تو هیچ کسی را نمی کشتی، اگر می توانستی به نحو دیگری متوقفش کنی.

دامبلدور، مانند کودکی بود که در جستجوی اطمینان است، گفت: درست است. درست است. اما هری، من هم در جستجوی راهی برای غلبه بر مرگ بودم.

هری گفت: نه به شکلی که او در جستجویش است.

بعد از تمام خشمی که نسبت به دامبلدور احساس می کرد، چقدر عجیب بود که در اینجا زیر این سقف بلند گنبدی شکل بنشیند و از دامبلدور در برابر خود او دفاع کند.

- هدایا نه جان پیچ ها

دامبلدور زمزمه کرد: هدایا، نه جان پیچ ها. دقیقا

آنها لحظه ای ساکت شدند. موجود پشت سر آنها همچنان ناله می کرد اما هری دیگر به سمت او نگاه نکرد. او پرسید: گرینوالد هم به دنبال آنها بود؟

دامبلدور برای لحظاتی چشمانش را بست و سر تکان داد.

او به آرامی گفت: این چیزی بود که فراتر از هر چیز دیگری ما را به سمت همدیگر کشاند. دو پسر باهوش و از خودراضی با وسوسه ای مشترک. همانطور که تو مطمئن هستم حدس زده ای، او می خواست به دلیل وجود قبر ایگنوتوس پیویریل در گودریک هالو به آنجا بیاید. او می خواست جایی را که سومین برادر در آنجا مرده بود را کاوش کند.

هری پرسید: بنابراین این موضوع حقیقت دارد؟ تمام آن؟ برادران پیویریل؟

دامبلدور در حالی که سر تکان می داد گفت: قسمت سه برادر داستان؟ او. بله. فکر می کنم که حقیقت دارد. قسمت ملاقات با مرگ در جاده خالی ... فکر می کنم که داستان بیشتر به اینگونه بوده که برادران پیویریل تنها جادوگران با استعداد و خطرناکی بودند که موفق به ساخت این اشیاء پر قدرت شدند. داستان ملاقات آنها با هدایای خود مرگ به نظر من بیشتر شبیه افسانه هایی است که در حاشیه این اشیاء گفته می شود.

شنل، همانطور که حالا تو می دانی، در طی سالها از پدر به پسر و از مادر به دختر مستقیم به آخرین نواده ایگنوتوس به ارث رسید که مانند خود ایگنوتوس در روستای گودریک هالو به دنیا آمده بود.

دامبلدور به هری لبخند زد.

- من؟

- تو. می دانم که حدس زده ای که در شبی که والدینت مردند، شنل در اختیار من بود. جیمز تنها چند روز قبل آن را به من نشان داده بود. آن شنل بیشتر شیطنتهای کشف نشده او در مدرسه را توضیح می داد. من خیلی قبل از آن به رویایم برای جمع کردن هدایا پایان داده بودم. اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، نتوانستم جلوی خودم را برای نگاهی دقیقتر بگیرم ... آن شنلی بود که من شبیه آن را هیچ گاه قبل از آن

ندیده بودم. بسیار قدیمی، از هر نظر کامل ... و بعد پدرت مرد و من سرانجام دو هدیه را در اختیار خودم داشتم.

لحن صدای او به شکل غیرقابل تحملی طعنه آمیز بود.

هری سریع گفت: در هر حال شنل به آنها کمک نمی کرد که زنده بمانند. ولدمورت می دانست که مادر و پدرم کجایند. شنل آنها را ضد طلسم نمی کرد. دامبلدور گفت: درست است. درست است.

هری صبر کرد اما دامبلدور حرفی نزد بنابراین او را تشویق به ادامه دادن کرد.

- بنابراین وقتی شنل را دید از تلاش برای پیدا کردن هدایا دست برداشتید؟  
دامبلدور ضعیف گفت: اوه. بله.

به نظر می آمد که او خودش را مجبور می کند تا به چشمان هری نگاه کند.

- تو می دانی که چه اتفاقی افتاد. تو می دانی. تو نمی توانی بیشتر از آنچه من خودم را حقیر می دانم، من را حقیر بدانی.

- اما من شما را حقیر نمی دانم.

دامبلدور گفت: باید من را حقیر بدانی.

او نفس عمیقی کشید.

- تو راز مریضی خواهر من را می دانی، کاری که آن مشنگها انجام دادند، اتفاقی که برای او افتاد. می دانی که پدر بیچاره ام چگونه برای انتقام رفت و بهای آن را پرداخت و در آذکابان مرد. می دانی که چگونه مادرم زندگیش را وقف کرد تا از آریانا مراقبت کند.  
من از این موضوع عصبانی بودم، هری.

دامبلدور این را ساده و سرد گفت. در آن موقع او از بالای سر هری به دورها نگاه می کرد.

- من با استعداد بودم. باهوش بودم. می خواستم که فرار کنم. می خواستم که بدرخشم. من افتخار می خواستم.

او گفت: اشتباه نکن هری

رنجی که در صورت دامبلدور بود دوباره او را پیر نشان می داد.

- من آنها را دوست داشتم. عاشق والدینم بودم. خواهر و برادرم را دوست داشتم. اما خودخواه بودم. من بیشتر از میزانی که تو از خود گذشته هستی، و تو به میزان خیلی زیادی از خود گذشته هستی، خود خواه بودم. می توانی مقدار خودخواهی من را تصور کنی؟

بنابراین آنوقت، هنگامیکه مادرم مرد و مسئولیت خواهر صدمه دیده و برادر نافرمانم بر دوش من افتاد، من با خشم و تلخی به دهکده برگشتم. فکر می کردم که به دام افتاده و هدر رفته ام. و بعد، البته او آمد ... دامبلدور دوباره مستقیم در چشمان هری نگاه کرد.

- گرینوالد. هری نمی توانی تصور کنی که عقاید او چگونه من را جذب کرد. من را به هیجان آورد. وادار کردن مشنگها به اطاعت و ما جادوگران در مسند قدرت. من و گرینوالد رهبران جوان و پرافتخار انقلاب. او. من تردیدهای کمی هم داشتم. وجدانم را با کلمات بی معنی آرام کردم. تمام اینها برای هدفی بزرگتر خواهد بود، و هر زبانی که وارد شود به میزان صد برابر به سود جادوگران جبران خواهد شد. آیا من در اعماق قلب و وجودم می دانستم که گلرت گرینوالد چه بود؟ فکر می کنم که می دانستم، اما چشمانم را بستم. اگر نقشه ها به نتیجه می رسید، تمام رویاهای من به حقیقت تبدیل می شد.

و در مرکز نقشه های ما هدایای مرگ قرار داشتند. چگونه آنها من را به خودشان جذب می کردند، چگونه آنها هر دوی ما را به خود جذب می کردند. چوب شکست ناپذیر، اسلحه ای که قدرت برای ما می آورد. سنگ رستاخیز برای او، اگرچه وانمود می کردم که نمی دانم، به معنای ارتشی از دوزخی ها بود! و برای من، اعتراف می کنم که به معنای بازگشت والدینم و برداشته شدن مسئولیت از شانه هایم بود.

و شنل ... یک جورهایی ما هیچ گاه خیلی در مورد آن بحث نکردیم. هر دوی ما بدون شنل هم به خوبی می توانستیم خود را پنهان کنیم. جادوی واقعی شنل در آن است که می توان از آن برای محافظت دیگران به همان اندازه محافظت از صاحب آن استفاده کرد. من فکر می کردم که اگر آن را پیدا کنیم در پنهان کردن آریانا مفید خواهد بود، اما علاقه ما به شنل بیشتر به خاطر کامل کردن ترکیب سه گانه بود. چراکه افسانه می گفت شخصی که هر سه شیئی را جمع کند ارباب واقعی مرگ خواهد شد که به معنای " نامرئی " هم است.

گرینوالد و دامبلدور، اربابان نامرئی مرگ. دو ماه جنون و دیوانگی و اهمال در توجه به تنها باقی مانده های فامیل.

و بعد ... می دانی که چه اتفاقی افتاد. حقیقت به شکل برادر خشن، درسخوان و در عین حال بی اندازه قابل تحسین من خود را نشان داد. نمی خواستم حقیقتی را که او بر سرم فریاد می زد بشنوم. نمی خواستم بشنوم که با خواهری ضعیف و ناپایدار به دنبال خودم نمی توانم به جستجوی هدایای مرگ بروم. بحث تبدیل به دعوا شد. گرینوالد کنترل خودش را از دست داد. چیزی که من همیشه می دانستم اما ترجیح می دادم وانمود کنم که نمی بینم، ناگهان تبدیل به واقعیتی وحشتناک شد. و آریانا ... بعد از تمام توجهات و مراقبتهای مادرم .... بی جان بر زمین افتاده بود.

دامبلدور نفس عمیقی کشی و شروع به گریستن کرد. هری دستش را دراز کرد و خوشحال بود که می تواند او را لمس کند. دست او را محکم گرفت و دامبلدور به تدریج کنترل خودش را دوباره به دست آورد. - گرینوالد همانگونه که همه به جز من می توانستند پیش بینی کنند فرار کرد. او با نقشه هایش برای دستیابی به قدرت و برنامه هایش برای شکنجه مشنگها و رویاهایش درباره هدایای مرگ، ناپدید شد. او فرار کرد در حالی که من ماندم تا خواهرم را دفن کنم و یاد بگیرم تا با شرم و غم زندگی کنم. بهای شرم من.

سالها گذشت. شایعاتی درباره او وجود داشت. می گفتند که او چوب جادویی با قدرت فراوان به دست آورده است. در همان زمان، پست وزارت جادو به من پیشنهاد شد، نه تنها یکبار که چند بار. طبیعتاً من رد کردم. یاد گرفته بودم که در برابر قدرت نمی توان به من اعتماد کرد.

هری فریاد زد: اما تو از فاج یا اسکریمجور بهتر بودی، خیلی بهتر. دامبلدور به سنگینی پرسید، بهتر بودم؟ مطمئن نیستم. در جوانی ثابت کرده بودم که قدرت نقطه ضعف و وسوسه من است. قدرت چیز عجیبی است هری. اما افرادی که در جستجوی قدرت نیستند بهترین افراد برای اداره کردن قدرتنند. کسانی مانند تو که رهبری بر دوششان انداخته شده است و ردای قدرت را پوشیده اند چون مجبور بودند، و علی رغم شگفتی خودشان فهمیده اند که برای آن بهترینند. من در هاگوارتزمان تر بودم. فکر می کنم که معلم خوبی بودم ..

- بهترین بودی ....

- ... هری تو خیلی مهربانی. اما هنگامیکه من خود را مشغول تعلیم جادوگران جوان کرده بودم، گرینوالد ارتشش را آماده می کرد. دیگران می گفتند که او از من می ترسد و شاید او واقعا از من می ترسید، اما فکر می کنم که من هم از او می ترسیدم.

دامبلدور در پاسخ به سوالی که در نگاه هری بود گفت: اوه، از مرگ نه. نه از چیزی که او می توانست به کمک جادو در برابرم انجام دهد. می دانستم که ما برابر بودیم، شاید من اندکی با مهارت تر بودم. این حقیقت بود که من از آن می ترسیدم. می دانی، من هیچ گاه نفهمیدم که در آن دعوی وحشتناک کدام یک از ما واقعا طلسمی را که باعث مرگ خواهرم شد را فرستادیم. ممکن است تو من را ترسو بخوانی. من بیشتر از هر چیز دیگری از این حقیقت می ترسیدم که ممکن است این من بوده باشم که باعث مرگ خواهر شده باشم، نه از طریق تکبر و حماقتم، بلکه این من بوده باشم که واقعا طلسمی را که زندگی را از خواهرم گرفت را فرستاده باشم.

فکر می کنم که او این را می دانست. فکر می کنم که او می دانست چه چیزی من را می ترساند. من تا لحظه ای که تاخیر بیش از آن بیش از حد شرم آور شد، دیدار با او را به تعویق انداختم. مردم می مردند و او به نظر غیرقابل توقف می آمد و من بایستی آنچه را که می توانستم انجام می دادم. خوب می دانی که بعدش چه اتفاقی افتاد. من دوئل را بردم. من چوب جادو را بردم. سکوتی دیگر. هری نپرسید که آیا دامبلدور هرگز فهمید که چه کسی واقعا آریانا را کشته است؟ او نمی خواست بداند و کمتر از آن می خواست که دامبلدور را مجبور کند که به او بگوید. سرانجام او می دانست که دامبلدور هنگامیکه به آینه آرزوها نگاه می کرد چه می دید، و چرا دامبلدور آنقدر مطلع از افسونی بود که آینه روی هری داشت.

آنها برای مدت طولانی در سکوت نشستند و ناله موجود پشت سرشان به سختی باعث آزار هری می شد. سرانجام هری گفت: گرینوالد تلاش کرد تا جلوی ولدمورت را برای جستجوی چوب بگیرد. می دیند او دروغ گفت. وانمود کرد که هیچ گاه آن را نداشته است.

دامبلدور سر تکان داد و به پائین نگاه کرد. اشک هنوز بر بینی شکسته اش می درخشید. - می گفتند که در سالهای آخر تنها در سلولش در نورمنگارد، نشانه هایی از پشیمانی را نشان داده است. امیدوارم که این موضوع راست باشد. دوست دارم فکر کنم که او وحشت و شرم آنچه انجام داد را درک کرده باشد. شاید دروغش به ولدمورت تلاش او برای جبران بود ... برای سد کردن راه ولدمورت در دستیابی به هدایا ...

هری گفت: ... یا شاید برای جلوگیری از شکستن مقبره شما؟

دامبلدور پلک زد.

بعد از مکث کوتاه دیگری هری گفت: سعی کردید تا از سنگ رستاخیز استفاده کنید؟

دامبلدور سر تکان داد.

- وقتیکه بعد از تمام آن سالها آن را دفن شده در خانه ویران گونت پیدا کردم .. هدیه ای که من بیش از همه دنبالش بودم، اگرچه در جوانی به دلیل دیگری می خواستمش، عقلم را از دست دادم. کاملا فراموش کردم که ان یک جان پیچ بود و اینکه حلقه حتما نفرینی برخوردار داشت. آن را برداشتم و دستم کردم و برای لحظه ای تصور کردم که آریانا و مادر و پدرم را خواهم دید و به آنها خواهم گفت که خیلی خیلی متاسفم ... هری من خیلی احمق بودم. بعد از تمام آن سالها من هیچ چیز یاد نگرفته بودم. من ارزش جمع کردن هدایا را نداشتم. این را خیلی قبلتر ثابت کرده بودم و اینکارم دلیل آخر بود.

هری گفت: چرا؟ این طبیعی بود. می خواستید که آنها را ببینید. چه مشکلی در این موضوع وجود داشت؟

- شاید یک نفر در یک میلیون نفر بتواند آنها را یکجا جمع کند هری. من تنها شایستگی دارا بودن هدیه کاربردی را داشتم.

من مناسب چوب دستی برتر بودم. نه برای نمایش آن و نه برای کشتن به کمک آن. من اجازه رام کردن و استفاده از آن را داشتم. چرا که من آن را گرفته بودم تا دیگران را از آن محافظت کنم، نه اینکه صاحب آن باشم.

اما شنل را از روی کنجکاو بیهوده برداشته بودم. بنابراین شنل هیچ گاه آنگونه که برای تو، صاحب واقعی آن کار می کند، برای من عمل نکرد. از سنگ برای تلاش برای برگرداندن آنانی استفاده کردم در آرامش بودند، به جای آنکه مانند تو برای قربانی کردم خودم از آن استفاده کنم. تو مالک واقعی هدایا هستی هری. دامبلدور دست هری را نوازش کرد. هری به پیرمرد نگاه کرد و لبخند زد. نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. چگونه می توانست از دست دامبلدور عصبانی بماند.

- چرا باید تمام اینها را اینقدر سخت می کردی ؟

لبخند دامبلدور لرزان بود.

- فکر می کنم که روی دوشیزه گرنجر حساب کرده بودم تا حرکت تو را آرام کند. ترسیده بودم که اشتیاق تندت بر قلب پاکت چیره شود. ترسیده بودم که اگر سریع تو را با حقیقت آن اشیا وسوسه انگیز آشنا کنم تو سعی کنی که مانند من آنها را به دلایل اشتباهی به تصرف خودت درآوری. می خواستم که اگر آنها را به تصرف آوردی، در امنیت باشی. تو ارباب واقعی مرگ هستی، چرا که ارباب واقعی از مرگ فرار نمی کند. او قبول می کند که باید بمیرد و می پذیرد که چیزهای بسیار بسیار بدتری هم به جز مرگ در زندگی وجود دارد.

- و ولدمورت هيچ گاه درباره هدايا نمي دانست؟

- فكر نمي كنم. زيرا او سنگ رستاخيز را نشناخت و آن را به جان پيچ تبديل كرد. اما اگر حتي درباره آنها مي دانست هم، شك دارم كه به جز چوب به چيز ديگري علاقه داشت. او فكر نمي كرد كه به شنل احتياجي داشته باشد و درباره سنگ، چه كسي را مي خواست كه از مرگ بازگرداند؟ او از مردگان مي ترسد. او عشق را نمي شناسد.

- اما انتظار داشتيد كه به دنبال چوب برود؟

- از زمانيكه چوب تو در قبرستان ليتل هنگلتون او را شكست داد، مطمئن بودم كه سعي خودش را مي كند. در ابتدا او مي ترسيد كه تو او را با نوعي مهارت برتر شكست داده اي. اگرچه وقتي كه اليوندور را دزديد، درباره هسته هاي برادر فهميد. او فكر كرد كه اين موضوع همه چيز را توضيح مي داد. اما چوب قرضي هم در برابر چوب تو خوب نبود. بنابراين ولدمورت به جاي آنكه از خودش پيرسد تو چه نيرويي داري كه چوب تو را قوي تر مي كند، چه استعدادي داري كه او ندارد، در جستجوي چوبي برآمد كه مي گفتند مي تواند تمامي چوبهاي ديگر را شكست دهد. براي او چوب برتر تبديل به عقده اي فكري شد كه با عقده اش درباره تو برابري مي كرد. او اعتقاد داشت كه چوب برتر آخرين نقطه ضعف او را هم از بين مي برد و او را واقعا ناديدني مي كند. بيچاره سوروس ...

- اگر تو نقشه مرگت را با اسنيپ مي ريختي، پس مد نظرت اين بود كه چوب به او برسد مگر نه؟

دامبلدور گفت: اعتراف مي كنم كه قصدم همين بود. اما برنامه آنطوري كه من مي خواستم پيش نرفت مگر نه؟

هری گفت: نه. آن قسمت درست پيش نرفت

موجود پشت سر آنها تكان خورد و ناله كرد. هری و دامبلدور براي مدت زيادي بدون حرف و در سكوت نشستند. درك آنچه كه دامبلدور بعد خواهد گفت مانند بارش آرام برف، كم كم در ذهن هری وارد شد.

- من بايد برگردم. مگر نه؟

- به خودت بستگي دارد.

- حق انتخاب دارم؟

دامبلدور به او لبخند زد: ا.ه. بله. ما در ايستگاه كينگز كراس هستيم مگر نه؟ فكر مي كنم كه اگر تصميم بگيري كه برنگردی می توانی .. اينطوري بگويم .. سوار قطار شوی.

و قطار من را به كجا خواهد برد؟

دامبلدور به سادگی گفت: به جلو

دوباره سکوت

- ولدمورت چوب برتر را دارد.

- درست است. ولدمورت چوب برتر را دارد.

- اما تو می خواهی که من برگردم؟

دامبلدور گفت: فکر می کنم که اگر تو انتخاب کنی که برگردی، شانس این وجود دارد که او کارش برای همیشه تمام شود. من نمی توانم قول آن را بدهم. اما این را می دانم که تو نسبت به او ترس کمتری برای برگشت به اینجا داری.

هری دوباره به موجود ناقصی که زیر سایه صندلی می لرزید و صدا می داد نگاه کرد.

- به مردگان ترحم نکن هری. برای زنده ها و بیشتر از همه برای کسانی که بدون عشق زنده اند ترحم کن. با برگشتنت می توانی مطمئن شوی که افراد کمتری صدمه ببینند، خانواده های کمتری از هم پاشیده شوند. اگر این به اندازه کافی برایت مهم باشد، آنوقت ما باید برای حالا از هم خداحافظی کنیم.

هری سر تکان داد و آه کشید. ترک کردن اینجا نمی توانست به سختی وارد شدن به جنگل باشد. اما اینجا گرم و نورانی و آرام بود و او می دانست که به سمت درد و ترس از فقدانهای بیشتر برمی گردد. او ایستاد و دامبلدور هم همان کار را کرد و آنها برای زمان زیادی به یکدیگر نگاه کردند.

هری گفت: آخرین چیز را به من بگو. آیا اینجا واقعی است؟ یا همه اینها در مغز من رخ داده است؟

دامبلدور به او لبخند زد و صدای او در گوش هری، اگر چه مه درخشان زیاد می شد و هیكل او را می پوشاند، قوی شنیده شد:

- البته که اینها در مغز تو اتفاق می افتد هری، اما چرا این موضوع باید به معنای آن باشد که اینها واقعی نیست؟